

به نام خداوند بخشنده ی مهربان

نام اثر : جادوی سرخ

نام به انگلیسی: RED MAGIC

نام نویسنده: سیده کوثر غفاری

بخش اول – تصمیم:

در روزگاری دور گروه شروری به نام موقرمز ها بودند که با دزدی و گدایی زندگی می کردند در میان آنها زن جوانی بود که ادعا می کرد پیشگویی و جادو هایش دنیای کولی ها را نجات می دهد اما هر بار گفته هایش اشتباه از آب درمی آمد و موجب خنده و تمسخر می شد، از طرفی گروه آنها آنقدر به شرارت و دزدی دست می زدند که مردم هر شهری که به آنجا می رفتند بعد از مدت کوتاهی بیرونشان می کردند. تا اینکه روزی آن زن جوان تصمیم گرفت از گروه خارج شود و سرنوشتش را تغییر دهد، غافل از اینکه تا خود انسان تغییر نکند، سرنوشتش هم تغییر نخواهد کرد. پس آن زن موقرمز دختر نوزادش را رها کرد و به سرزمین های دور سفر کرد.

بخش دوم_ سرزمین رویایی :

در طرف دیگر دنیا در سرزمینی که به سرزمین رویایی مشهور بود ، شهر بزرگ و شلوغی وجود داشت که رود آبی را به دو نیم

تبدیل کرده بود ،مردم سمت راست رود در کنار کوههای نوک تیز و پر برف که انتهای شان به دریا می رسید زندگی می کردند و چون همواره خورشید از سمت کوهها بالا می آمد و به وسط آسمان می رفت ،نام این قسمت از شهر را، تولد خورشید گذاشته بودند ،در طرف دیگر رود، مردم در دامنه تپه های سرسبز زندگی می کردند و به دو روستا تقسیم می شدند روستای آبی و روستای سبز که نام روستاها بر اساس رنگ چشمان مردم ساکن آنها انتخاب شده بود.

سالها ی طولانی بین مردم این شهر امنیت و آرامش برقرار بود و هرگاه فرد زیاده خواه و زورگویی به حق دیگری تجاوز می کرد توسط مردان مقدس آن سرزمین مجازات می شد، خلاصه مدت ها به شادی و خوشبختی برای مردم آن سرزمین سپری شد تا اینکه یک روز ، یکی از مردم روستای آبی با عجله به کنار رود آمد و شروع کرد به فریاد زدن که: آهای مردم همگی بیایید و ببینید یک موجود عجیب وارد روستای ما شده.

مردم شهر همگی دو طرف رود جمع شدند و به تماشا ایستادند ،

بخش سوم- غریبه ای در شهر:

ناگاه همان مردی که ورود آن غریبه ی عجیب را هشدار داده بود گفت: او کارهای عجیبی می کند، او جادوگر است. او ادعا میکرد میتواند سر دردهای مرا درمان کند اما شربتی به من داد که موجب شد مثل دیوانه ها فریاد بزنم و در میدان شهر لباس هایم را بسوزانم

هم زمان زن جوانی در حالی که دست دختر بچه ی نحیفی را در ستانش می فشرد مردم را به سختی کنار زد و در حالی که به شدت غمگین بود، فریاد زد: آن عفرینه به دختر من گفته باید آنقدر غذا نخورد. که بتواند از حفره ی دیوار انتهای شهر بگذرد و وارد دنیای پریان شود، (تواند زیباترین دختر شهر بشود) ، دختر بچه نادانم باور کرده واز شدت ضعف بیمار شده.

در این آشوب کم کم سایه مردی از دور پیدا شد که بر سرش می گوید، وقتی به مردم رسید با خشم گفت: آن زن نفرین شده ست ، از وقتی او آمده مزارع ما محصول درستی نمی دهد ، در ضمن او به بچه هایمان گفته از ما پول بدزدند و برایش ببرند تا به آنها قدرت ده مرد را بدهد، مدت ها بود میدیدم . پسر نوجوانم به کمک نمی آید و تمامش ورد های نامفهومی نجوا میکند یک بار تعقیبش کردم تا دیدم برای این جادوگر پول می برد و ورد های مزخرف می گیرد ، به خیالش پر زور شده در میدان با سه نفر دعوا کرده و سر و پاهایش شکسته...

مردم با شنیدن این وقایع هم همه کردند و با خشم و اعتراض به سمت عبادتگاه های شهر رفتند تا از عالمان مقدس ، کمک بگیرند، عالمان مقدس وقتی ماجرا را شنیدند تصمیم گرفتند زن موقرمز را محاکمه کنند. پس به همراه مردم ، به مرکز شهر رفتند و با تعجب دیدند که زنی موقرمز با چشمانی دو رنگ و کلاهی عجیب روی سنگی نشسته و مثل دیوانه ها با صدای بلند قهقهه میزند، مردم دور او حلقه زدند ، و بر صورتش آب دهان ریختند، او چون موشی که به تله افتاده باشد از لابه لای دستان لرزانش مجسمه چوبی به شکل ستون باریکی که در بالای آن هرم کوچکی به چشم می خورد را با دودستش بالا گرفت و شروع به ورد خواندن کرد: نفرین بر شما ، نفرین

ناگاه عالم ترین مرد مقدس شهر با پارچه ی نازک و سیاهی بر دوشش جلو آمد، دست راستش که انگشتر عقیقی بر آن می درخشید را، بالا برد و فریاد زد: ما از فال بد و نفرین های تو هراس نداریم. خدای یکتا و قدرتمند یاور ماست. و نفرین و فال بد تو ، همواره همراه خودت خواهد بود. ما می خواستیم از تو در باره ی شرارت هایت پرسیم اما تو بدی را به اوج رساندی از شهر و سرزمین ما بیرون برو که تو مانند اربابت رانده شده ای !

مردم همگی با فریاد ، جادوگر را از شهر بیرون کردند اما در آخرین لحظاتی که موقرمز از شهر بیرون رانده می شد ، باحالتی تمسخر برانگیز فریاد زد: قسم می خورم شهرتان را به آتش بکشم ، کاری کنم که در جشن هایتان شراب دیوانه کننده ی من را بنوشید و زنانتان با موهای قرمز و میدانهای بزرگترین شهرهایتان با طلسم های چوبی من ، تحقیر شوند...

و جیغ زوزه ماندش در صدای رعد و برق محو شد. همان هنگام باران شروع به باریدن کرد و مزارع سرسبز شدند و همه بازگشت شادی و خوشبختی را جشن گرفتند اما اتفاقات عجیبی در انتظار مردم آن سرزمین بود.

بخش چهارم - سرزمین ازدها، تولد شاهزاده:

اما در همین زمان در همسایگی سرزمین تولد خورشید، اتفاقات خوبی در حال رخ دادن بود. پادشاه سرزمین ازدها بعد از ده سال صاحب پسر شده بود که بسیار باهوش و خنده رو بود. پادشاه به در خواست ملکه که بسیار دلسوز و مهربان بود، ده شبانه روز جشن و پایکوبی اعلام کرد و دستور داد در این ده شب انبار غذای قصر را باز کنند و به مردم برنج و ماهی خشک هدیه بدهند. مردم بسیار خوشحال بودند و برای سلامتی شاهزاده ی جوان دعا می کردند. اما در همان شب، نگهبانان قصر برای پادشاه خبر آوردند که زنی موقرمز ادعا میکند برای سلامتی و طول عمر شاهزاده جوان شربت آوری و می خواهد خودش تقدیم امپراطور کند. امپراطور با خوشحالی پذیرفت و دستور داد آن زن موقرمز وارد شود. طولی نکشید که زن موقرمز با همان کلاه عجیب و جامی در دست وارد شد. به امپراطور تعظیم کرد و گفت: "سرور من توانایی های دارم و از شما درخواست دارم اجازه دهید آنها را در خدمت شما و سرزمینتان نایاب جان، بکار ببرم!"

بخش پنجم—سرزمین ازدها، ملکه در خطر:

امپراتور خنده ای کرد و پرسید: "چطور توانایی هایت را ثابت می کنی؟"

موقرمز چشمانش را نیم بند کرد و با اطمینان گفت: "جان ملکه در خطر است باید الان کمکش کنید."

امپراتور سرگشته و نگران از اقامتگاهش خارج شد و به طرف قصر شرقی رفت، و تعداد زیادی نگهبان و محافظ با خود برد، وقتی به اقامتگاه ملکه رسید، در اتاق ملکه را بی درنگ باز کرد و ملکه را در حال نوشیدن چای قبل از خواب دید، پس فریاد زد: نه!

ملکه ظرف چای را بر زمین انداخت و با تعجب و اضطراب به امپراتور چشم دوخت. امپراتور فوراً دستور داد پزشک قصر را خبر کنند و خودش مقابل ملکه نشست و در حالی که به او چشم دوخته بود، با دستانش چای ریخته شده بر لباس ملکه را پاک کرد.

ملکه که دلیل رفتار عجیب امپراتور را نمی دانست پشت سر هم می پرسید، چه اتفاقی افتاده؟! اما جوابی نمی شنید.

وقتی پزشک رسید و ملکه را معاینه کرد، به امپراتور اطمینان داد که حال ملکه خوب است و آن نوشیدنی فقط چای ساده ی همیشگی بوده که ملکه برای آرامش قبل از خواب می نوشیده.

امپراتور خشمگین و حیرت زده به اقامتگاهش رفت و دستور داد زن موقرمز را برای مجازات پیشش ببرند. اما کسی او را پیدا نکرد و در عوض خبر وحشتانگی برای امپراتور آوردند،

بخش ششم—سرزمین اژدها، قتل در قصر:

نوزاد خنده روی امپراطور به قتل رسیده بود اما توسط چه کسی؟

امپراطور هنوز در حالت بهت بسر می برد که برایش خبر آوردند ملکه از شنیدن خبر مرگ ناگهانی فرزندش، بسیار بدحال است. پس از شنیدن این خبر های ناگوار امپراطور شروع به لرزیدن کرد و بر زمین افتاد. پس از چندین روز وقتی که امپراطور به هوش آمد ابتدا حال ملکه را جویا شد، اما در کمال تعجب شنید که حال ملکه رو به بهبودی ست ناجایی که از اقامتگاه خود خارج شده و به معبد رفته ، فردای آن شب وقتی که امپراطور توانست از جایش بلند شود پس از مشورت باوزیر دانایش، نیروهای ویژه ی گارد قصر را . برای تحقیق . مرگ ناگهانی فرزندش مأمور کرد تا مخفیانه به تحقیق و بازرسی بپردازند. ناگاه حضور ملکه در سالن مطالعه امپراطور ، به او اعلام شد. امپراطور با خوشحالی به پیشواز ملکه رفت. با مهربانی دستش را گرفت و او را به باغ انتهای قصر برد تا باهم صحبت کنند. امپراطور با صدایی که غم در آن موج می زد پرسید: حالت چطور است؟

ملکه در حالی احساس خستگی و اندوه اش را پنهان می کرد پاسخ داد: از روزی که بانوی مو قرمز . به اقامتگاهم آمده، حالم بهتر است. ..

ناگاه امپراطور حرف های ملکه را قطع کرد و پرسید: بانوی مو قرمز؟

ملکه مانند همیشه با وقار و آرامش ادامه داد: بله سرورم، او هرشب به بالینم می آید برایم از افسانه های کهن سرزمین های دور می گوید ودر نهایت شربت قرمز رنگی به من می دهد که غم هایم را فراموش کنم.

امپراطور مکثی کرد و پرسید: از کی به اقامتگاهت می آید؟

ملکه لبخند تلخی زد و پاسخ داد: از همان شبی که خبر مرگ فرزندمان را شنیدم.

امپراطور این را که شنید برخلاف همیشه عصرانه را با ملکه نخورد و به سرعت به سالن مطالعه بازگشت.

وزیرش را فراخواند و از او خواست در مورد غیبت ناگهانی زن موقرمز و اوقاتی که باملكه میگذراند تحقیق کند. روزها گذشت و روز به روز حال ملكه بهتر می شد تا اینکه یک روز پزشك قصر به امپراطور خبر داد که ملكه باردار است. امپراطور می خواست به دیدن ملكه برود که وزیر دانا به دیدنش آمد، امپراطور در حالی که بهترین لباسهایش را می پوشید روبه وزیر گفت: بعدا باتو صحبت خواهم کرد اکنون می خواهم به دیدن ملكه بروم.

بخش هفتم- سرزمین ازدها، قتل دیگر در قصر:

اما وزیر با چهره ی زرد و مضطرب ، آهسته گفت: سرورم می خواهم نتیجه تحقیقاتم را به شما بگویم، که بسیار مهم است.

اما امپراطور در حالی که بسیار شادمان به نظر می رسید دستی بر شانه ی او زد و گفت: امشب باتو ملاقات خواهم. کرد.

وبه قامتگاه ملکه رفت، ولی وقتی آنجا رسید از دیدن زن موقرمز متعجب شد، ملکه با خوشرویی به استقبال امپراطور رفت ، و امپراطور دسته.گلی که در آغوش داشت را با محبتی که در نگاهی موج می زد ، به ملکه هدیه کرد و در حالی که از شدت شوق گونه هایش گل انداخته بود، گفت: از تو متشکرم ملکه ی من! .

ملکه در حالی که لبخند صمیمی بر لب داشت چند قدم عقب رفت و دست زن موقرمز را به سمت خود کشید و به امپراطور گفت: از این بانو تشکر کنید، که در این چند ماه برای بدست آوردن روحیه ام به من خیلی کمک کرد.

امپراطور با لطف به زن موقرمز نگاهی انداخت و گفت : از تو متشکرم که عزیزترین دارایی ام را به من برگرداندی!

موقرمز سرش را به حالت احترام پایین انداخت و در حالی که لبخند تصنعی بر چهره ی خشمگینش کشیده بود ، گفت: اولین باری که با شما دیدار داشتم گفتم که تا پای جانم در خدمت به شما وملکه حاضرم! ساعت ها گذشت و امپراطور حتی تمام شب را در اقامتگاه ملکه گذراند در حالی که قرار ملاقاتش را با وزیر دانا ، فراموش کرده بود. آن شب امپراطور احساس میکرد خوشبخت ترین مرد دنیاست بی خبر از اتفاقی که در نزدیکی او در حال رخ دادن بود.

صبح فردا وزرا در سالن جلسات مهم منتظر امپراطور بودند تا خبر مهمی را به او بگویند ، امپراطور آن روز دیر تر از همیشه در سالن حاضر شد. اما خبر ناگواری که به او رسید ، شادی شب گذشت را از بر کامش تلخ کرد

وزیر دانا دیشب پشت در های سالن مطالعه ی امپراطور، به قتل رسیده بود

امپراطور بلافاصله گارد ویژه را خبر کرد و دستور بررسی داد اما با کمال تأسف به او اعلام شد فرمانده گارد ویژه که در حال تحقیق در مورد قتل فرزندش بود ناپدید شده

امپراطور سردرگم این حوادث، سعی داشت معمای خونینی که اطرافش را احاطه کرده بود حل کند. اما در همین هنگام ملکه در اقامتگاهش از شنیدن داستانهای جالب موقرمز، لذت می برد.

بخش هشتم – سرزمین ازدها، سومین قتل در قصر:

موقرمز با احترام جام شربتی را طبق برنامه هرشب به دست ملکه داد اما ملکه گفت: فکر میکنم دیگر نیازی به خوردن این شربت ندارم من حالا دیگر غمگین نیستم بعلاوه هرگاه که از این شربت می خورم خوابهای عجیبی می بینم

موقرمز با خونسردی تمام پرسید: چه خواب هایی بانوی من؟

ملکه با حالتی گنگ پاسخ داد: مثلاً دیشب پیش از آمدن امپراطور به اقامتگاهم، خواب دیدم که تو از من مهر مخصوص را برای انجام کار مهمی خواستی و من آن را به تو دادم

موقرمز سری تکان داد و گفت: بانوی من این خواب ها بخاطر ترس و نگرانی های بارداری ست، آرام باشید الان هیچ چیز مهمتر از آوردن یک جانشین برای امپراطور، نیست.

بعد در حالی که با دستش جام را به لب های ملکه نزدیک می کرد ادامه داد: این نوشیدنی با نوشیدنی های قبل متفاوت است من برای تهیه آن خطرات زیادی را متحمل شده ام. یعنی سختی های زیادی کشیدم، این نوشیدنی به قدرت و سلامت فرزندان کمک بسزایی می کند خواهش میکنم بنوشید بانوی من!

ملکه بامهربانی لبخندی زد و جام را سر کشید.

فردا صبح وقتی که امپراطور می خواست به قامتگاه ملکه برود صدای شیون و گریه ندیمه ها را شنید. ،
امپراطور سراسیمه وارد اتاق ملکه شد و با صحنه دردناکی مواجه گشت، پیکر بی جان ملکه در حالی که جامی
در دست داشت روی زمین افتاده بود. امپراطور در حالی که اشک می ریخت و به سمت ملکه می دوید فریاد
زد: پزشک اعظم را خبر کنید.

اما زمانی که پزشک اعظم رسید و ملکه را معاینه کرد ، از دیدار با امپراطور خوداری کرد.

بخش نهم—سرزمین ازدها، شاهد:

از طرف دیگر رئیس نیروهای گارد ویژه تقاضای ملاقات با امپراطور را داشت. اما امپراطور درخواست ملاقات او را نپذیرفت.. و در حالی که دستش را روی قلبش گذاشته بود، به سختی در باغ قدم برمی داشت. که ندیمه مخصوص او آمد و با ترسی که از چهره اش بر کلامش می ریخت گفت: س... س... سرورم خبر بدی دارم!

و در مقابل سکوت و نگاه خیره ی امپراطور، ادامه داد: قاتلین وزیر تان دستگیر شدند اما همراه یکی از آنها...

امپراطور با بی حوصلگی فریاد زد: چی؟

ندیمه چند قدم به عقب رفت و پس از لحظه ای ادامه داد: مهر مخصوص ملکه ی مرحوم همراهشان بوده!

امپراطور مانند دیوانه ها شروع به خندیدن کرد و پس از لحظاتی گریست. بعد رو به ندیمه گفت: ببینید آخرین کسی که دیشب پیش ملکه بوده کیست و او را اینجا بیاورید، در ضمن پزشک اعظم را هم به زور بیاورید الان!

دستور امپراطور به سرعت اجرا شد، پزشک اعظم و بافاصله ی کمی زن موقرمز مقابل امپراطور حاضر شدند.

امپراطور در حالی که به زمین چشم دوخته بود پرسید: پزشک اعظم نتیجه ی بررسی هایت چه بود؟

پزشک سری تکان داد و سکوت کرد. امپراطور با عصبانیت جلو پرید و گلوی پزشک را گرفت و گفت: سوالم را جواب بده.

پزشک اعظم با ترس پاسخ داد: ببخشید که این را می گویم سرورم اما به نظر می آید ملکه با سم مهلکی خودکشی کرده!

امپراطور ناتوان و غمگین پزشک را بر زمین انداخت و با اشاره ی دست به موقرمز فهماند دنبالش برود.

وقتی به وسط باغ رسیدند امپراطور از موقرمز پرسید: چطور، چطور باور کنم ملکه من دستور قتل وزیرم را داده و بعد خودکشی کرده؟

موقرمز با لبخندی که سعی در پنهان کردنش داشت، پاسخ داد: سرورم ، عشق به فرزند توانایی های غیر قابل باوری به انسان می دهد.

امپراطور با خشم فریاد زد: تو از چه چیزی خبر داری که من از آن بی خبرم؟

موقرمز کلاهش را بر داشت دهانش را به گوش امپراطور نزدیک کرد و گفت : وحشتناک ترین قتلی که به دستور همسایه ای بی رحم رخ داده!

امپراطور شگفت زده سرش را به سمت موقرمز چرخاند، و گفت : ادامه بده.

بخش دهم – سرزمین ازدها، رقص ازدها:

موقرمز در حالی که تظاهر به اشک ریختن می کرد گفت: دیشب، ملکه مرا فراخواندند و از راز بزرگی مرا باخبر کردند. راز قتل فرزندان در ماهها قبل! اینکه مردان به ظاهر مقدس سرزمین همسایه

، چطور با فریفتن وزیر مورد اعتماد شما، پسر خندرو و کوچک شما را کشتند.

امپراطور موقرمز را به عقب هل داد و با عصبانیت گفت: این دروغ های واهی چیست؟! همسایه ما هیچ گاه مشکلی با ما نداشته وزیرم و همسرم قابل اعتمادترین آدم های عالم برایم بودند.

موقرمز نفس عمیقی کشید و در حالی که بر می خواست گفت: اما سرورم کدام همسایه از قدرتمند شدن سرزمین مجاورش نمی ترسد؟!، بعلاوه، ملکه ی مرحوم مهر مخصوصش را هیچ وقت از خود جدا نمی کرد مگر در مواقع ضروری!

امپراطور سرگشته و حیران زانو زد، شانه هایش لرزید و نمی دانست چکار باید بکند. در این هنگام موقرمز مقابل امپراطور زانو زد و گفت: سرورم شما باید انتقام بگیرید.

امپراطور با صدایی که خشم در آن بیداد میکرد گفت: همین امروز سپاه آهنین را برای نابودی سرزمین شان می فرستم.

موقرمز در حالی که موهایش را دور انگشتان استخوانی اش می پیچاند آهسته گفت: نه، این کافی نیست،

امپراطور در حالی که صورتش را پاک می کرد پرسید: منظورت چیست؟

موقرمز لبخند شومی زد و پاسخ داد: باید هرچه از شما گرفتند از آنها بگیرید پس صبور باشید سرورم.

از آن روز به بعد، موقرمز هر شب بر بالین امپراطور حاضر می شد و افسانه ی همسایه ی خیانتکار را برای او می گفت، تا اینکه یک شب امپراطور از او تقاضای ازدواج کرد، موقرمز که گویی مدت ها منتظر چنین چیزی بود با خوشحالی گفت: باعث افتخار است سرورم اما من شرطی دارم،

امپراطور از جایش بلند شد و گفت: تو در تمام سختی ها و مشکلاتم در کنارم بودی کسی مطمئن تر و نزدیکتر از تو برای خود سراغ ندارم، شرطت را بگو.

بخش یازدهم - سرزمین ازدها، انتقام:

موقرمز از جایش بلند شد در حالی که با نگاهی چشمان دو رنگش را به عمق چشمان امپراطور نفوذ می داد گفت: من فرزندی دارم در سرزمینی دور که در کنار عمویم زندگی می کند می خواهم، او را به اینجا بیاورم و اگر اجازه دهید دختر خوانده ی شما باشد.

امپراطور شرط او را پذیرفت و قرار شد در زمان جشن سالیانه ی رقص ازدها، ازدواجش را با موقرمز اعلام کند. اما هنگامی که دختر بچه ی زیبا و زیرک او به قصر آمد، موقرمز فهمید که او هیچ علاقه ای به شرارت ندارد، بنابر این موقرمز پس از ازدواجش با امپراطور تمام تلاشی را برای آموختن شرارت و جادو به دخترش بکار برد اما همانطور که عمویش گفته بود، این دختر علاقه ای به اهداف مادرش نداشت و بشدت ترسو بود. از طرفی امپراطور برای گرفتن انتقام لحظه شماری می کرد و موقرمز که تمام اهدافش را در درگیر کردن دخترش در ماجرا می دانست نقشه ای کشید، مدتها بعد در جشن تولد شانزده سالگی دخترش، خود را مسموم کرد. اما سم زودتر از آنچه فکرش را می کرد بر قلبش اثر کرد و تنها فرصتی برای نوشتن آخرین نقشه اش باقی ماند.

و وقتی امپراطور و دخترش بالای سرش رسیدند، او مرده بود.

امپراطور بلا فاصله نامه را از دستان بی جان موقرمز بیرون کشید و شروع به خواندن کرد: "بدانید باز دشمنی های همسایه خیانتکارمان بین مان جدایی انداخت. دخترم با آخرین توانم برایم می نویسم، به پیکر بی جان مادرت قسم بخور انتقامم را بگیری.

امپراطور بلاخره زمان انتقام فرا رسید. ملکه مهربان و فرزندانان را به یاد بیاورید تا با کینه ای که در سینه دارید انتقام سختی از دشمن بگیرید.

ماه آینده زمان جشن سالینه رقص اژدهاست. از سرزمین همسایه ، جاه طلب ترین جوان را بیابید و به تخت بنشانید و به ازدواج دخترم در آورید تا بوسیله خودشان از آنها انتقام بگیرید."۱

امپراطور با خشم در حالی که نامه را در دستش می فشرد رو به دختر خوانده اش پرسید: تو هیچ وقت جادوهای مادرت را درست نیاموختی چطور می خواهی موفق شوی؟

بخش دوازدهم – سرزمین اژدها، جادوی سرخ:

یک ماه بعد به سرزمین شاد و خرم تولد خورشید خبر رسید که پادشاه سرزمین اژدها، برای ازدواج دخترش از سرزمین های مجاور دعوت کرده تا بهترین جوانان شان را به خواستگاری بفرستند، سرزمین اژدها، در همسایگی سرزمین تولد خورشید با مردمانی سیاه مو و کوتاه قد بود که هر ساله جشن باشکوهی بعنوان رقص اژدها برگزار می کردند که در آن برای دختر و پسرهای جوان همسر انتخاب می کردند. از سرزمین قصه ما هم سه جوان انتخاب شدند ، از تولد خورشید ضحاک ، از روستای سبز و آبی هم دو جوان به نام های گالیله و مارکو بعد از نه شبانه روز بلاخره داماد منتخب اعلام شد، ضحاک بعنوان داماد پادشاه انتخاب شد . و دو خواستگار دیگر برای مأموریت های مهمی به سرزمین های دورتر رفتند.

بلاخره روزی که قرار بود داماد عروسی را ببینند فرا رسید. عروس دختری سفید روی با موهای حریر مانند و قرمز رنگ و چشمانی ریز بود که استر نام داشت .، دیری نپایید که ضحاک فهمید عروس، دختر خوانده پادشاه است اما زیبایی آن دختر قلب ضحاک را تسخیر کرده بود ، پس سکوت کرد و آماده شد تا با عروسی به سرزمین تولد خورشید برود اما او شرطی برای ضحاک گذاشته بود، شرط این بود : باید سران قبایل و بزرگان شهر با خون شان پیمان ببندند که به پادشاه و ملکه خود وفادارند!

ضحاک با بهتی که در کلامش موج می زد پرسید: مردم ما آزادند چطور می شود پادشاهی داشته باشند؟..

که عروس کوتاه قامت حرف او را قطع کرد و گفت : مردم این سرزمین هم قبلا آزاد بودند اما حالا پدرم بر آنها حکومت می کند ،

ضحاک که جوانی سست بنیاد بود با ترس پرسید: مردان مقدس را چکار کنیم آنها نمی گذارند به مردم زور بگوییم!

استر جوان روی زانوانش مقابل ضحاک بر زمین نشست و آهسته گفت: آنها را می کشیم.

ضحاک به لرزه افتاد و با وحشت گفت: نه نه...

اما آن عروس شوم شروع به گریه کرد و از اتاق بیرون رفت.

بخش سیزدهم _ سرزمین اژدها، عروس شوم:

چند روز بعد ضحاک متوجه تغییراتی در قصر شد، انگار خبر مهمی برای پادشاه آورده بودند، چندی بعد برده ی سیاه رویی با لباسی کهنه نزد ضحاک آمد و گفت که استر مایل است او را در تالار تشریفات ببیند. وقتی ضحاک وارد تالار شد درخشش الماس های و طلاهای بکار رفته در دوستون ورودی تالار توجه اش را جلب کرد، پرده های زرین و نقره فام دورتا دور تالار را پوشانده بودند کمی جلوتر تخت باشکوهی. که از برلیان و یاقوت قرمز ساخته شده بود، چشمان ضحاک را میخ کوب کرد. ناگاه پرده های زرین کنار رفتند و استر با لباس هایی از جنس پرنیان و تاج الماس جلو آمد. ضحاک بی اختیار بر زمین نشست. استر به او نزدیک شد و در گوشش نجوا کرد: مردان مقدس به ابدیت پیوستند، حالا نوبت توست...

دست ضحاک را کشید و او را بر تخت نشاند و بعد از مکث کوتاهی پرسید: کی از مردمت پیمان می گیری؟

ضحاک با حیرت سری تکان داد، چند روز بعد ضحاک و ملکه اش به شهر رؤیای قصه مان بازگشتند اما همه چیز تغییر کرده بود، مردم در غم و حیرت بسر می بردند اختلاف در غرب و شرق شهر افتاده بود اما غریبه هایی که این آشوب را به پا کرده بودند همین را می خواستند، دیری نپایید که روستاهای آبی و سبز جز سرزمین همسایه اعلام شدند و تنها سرزمین تولد خورشید باقی ماند که ضحاک و استر با حيله و نیرنگ بر آن حاکم شدند، طولی نکشید که آتش اعتراض مردم در شهر به پاشد و هیچ کس حاضر نبود با او پیمان ببندد تا اینکه یک شب ...

بخش چهاردهم – سرزمین خورشید ، آغاز فرجام:

استر خفاشی را به سراسر شهر فرستاد تا خون مردم را به نیش بگشاید سپس خفاش را کشت و با خونش شرابی برای ضحاک درست کرد و به او خورد ، بلافاصله ضحاک در مستی دیوانه کننده ای فرو رفت و از سر درد فریاد بر آورد ، در همان هنگام استر از او امضایی گرفت ، امضای حکم آزادی استر در سرزمین تولد خورشید بمدت سه روز ، فردای آن شب استر با حکم ضحاک شاه به خانه های مردم حمله ور شد کودک و پیر زن و مرد حتی حیوانات هر خانه را گردن برید و خانه های مردم را به آتش کشید. این جنایت تا سه روز ادامه داشت ، هم زمان جاسوسان استر در روستای آبی و سبز شایعه پراکنی کردند و تمام رنج و سختی های مردم سرزمین را به گردن مردان مقدس انداختند ، این دروغ ها را آنقدر ادامه دادند تا مردم روستاهای آبی و سبز به مقبره ی مردان مقدس حمله کردند و آنها را خراب کردند.

بعد از چندین روز از آن آتش و خون ریزی ضحاک شاه که به خود آمده بود ، استر را فراخواند اما پیش از آنکه چیزی بگوید ، استر شروع به گریه کرد و خود را بر پاهای ضحاک انداخت و گفت: مرا هرگز بخاطر گرفتن انتقام مادرم مآخذة نکنید.

ضحاک با گنجی گفت: چطور در این سرزمین دروغی به این بزرگی را رواج دادی که مسؤل کارهای تو مردان مقدس اند در حالی که سالها پیش آنها را به قتل رساندی؟!

استر در حالی که تمسخر آمیز قهقهه میزد بلند شد و به شاه پشت کرد و در حالی که دور می شد گفت: دروغ هرچه بزرگتر باشد باور کردنش ساده تر است.

کم کم تغییرات بزرگ آغاز شدند اما تاریخ به انسانها ثابت کرده هر تغییری خوب نیست. به دستور استر . در روستای آبی مجسمه . بزرگ ستون باریکی که در رأس آن هرمی به چشم می خورد نصب کردند ، و در روستای سبز مجسمه استر را در حالی که مشعلی در دست داشت گذاشتند و آن را مجسمه آزادی نامیدند به نشانه ی آزادی استر در کشتار مردم سرزمین تولد خورشید.

سالها گذشت مردم تولد خورشید به رهبری پیرمردی مقتدر و مقدس، که از نوادگان عالمان مقدس شهر بود، بپااستند و پادشاه ظالم را بیرون کردند و صلح و آرامش را به سرزمین خود بازگرداندند، اما فرزندان استر که از تکرار تاریخ وحشت داشتند رودخانه بزرگ وسط شهر را خشک کردند و دیوار بزرگی دور روستاهای آبی و سبز کشیدند تا چیزی از این انقلاب بزرگ نفهمند و همچنان برده ی آنها بمانند ...

به امید روزی که تمامی دیوار های جهل، بدست دلیر مردمان سرزمین تولد خورشید، فروریزند و خوشبختی و صلح همه ی سرزمین ها را فراگیرد.

پایان